



خواب خوب

✿ محمدهادی نیکخواه آزاد

شادابی

مامان و بابا به شهر رفته‌اند. امشب، من و امید پیش بابا رحمان هستیم. وقتی به خانه‌ی بابا رحمان رسیدیم، نزدیکِ غروب بود. مرغ‌های بابا رحمان روی شاخه‌های درختِ توی حیاط نشسته بودند.

امید از بابا رحمان پرسید: «چرا مرغ‌ها بالای درخت رفته‌اند؟»
بابا رحمان گفت: «پسرم، آن‌ها می‌خواهند برای خوابیدن آماده بشوند.»
من گفتم: «ولی الان که برای خوابیدن خیلی زود است!»





بابارحمان گفت: «آرزو جان، همه‌ی موجودات زنده، برای حفظ سلامتی خودشان باید به اندازه‌ی کافی استراحت بکنند.»
 بعد از خوردن شام، بابارحمان برای ما از خاطرات دوران جوانی اش گفت.
 بعد هم از ما خواست که برای خوابیدن آماده بشویم.
 گفتم: «بابارحمان، نمی‌شود کمی بیشتر بیدار بمانیم؟»
 امید گفت: «بابارحمان، باز هم برای ما خاطره تعریف می‌کنید؟»
 بابارحمان لبخندی زد و گفت: «اگر زودتر بخوابیم، صبح هم زودتر بیدار می‌شویم و فردا سرحال خواهیم بود. قول می‌دهم که فردا صبح زود کلی خاطره‌ی جالب برایتان تعریف کنم. شب‌به‌خیر نوه‌های گلم.»